

سخن از حوادثی که
به سال صد و هفتم بود

از جمله حوادث سال، قیام عباد رعینی بود، در یمن که «حکمیت خاص خدا است» گفت و یوسف بن عمر اورا بکشت، یارانش را نیز که سیصد کس بودند باوی بکشت.

در این سال، معاویة بن هشام به غزای تابستانی رفت. سالار سپاه شام میمون ابن مهران بود که از دریا گذشت و به قبرس رفت. سپاهی نیز که هشام در انثای حج سال ششم دستور داده بود، همراه آنها برون شده بودند باقرار پرداخت و به سال هفتم رسیدند که يك نيمه شان غزا کردند و نیم دیگر به جا ماندند، مسلمة بن عبد الملك نیز به غزای خشکی رفت.

در همین سال در شام طاعونی سخت رخ داد.

در همین سال بکیرین ماهان، ابو عکرمة و ابو محمد صادق و محمد بن خنیس و عمار عبادی را با گروهی از پیروانشان که زیاد دایی و لید ازرق نیز با آنها بسود به دعوت سوی خراسان فرستاد. یکی از مردم کنده پیش اسد بن عبدالله رفت و خبیر آنها را بگفت. ابو عکرمة و محمد بن خنیس و بیشتر یاران وی را پیش اسد بردند، اما عمار نجات یافت. اسد دست و پای کسانی را که به آنها دست یافته بود بیرید و آنها را بیاویخت. عمار پیش بکیرین ماهان رفت و خبیر را با وی بگفت که آنها را برای محمد بن علی نوشت که بدو پاسخ داد: «حمد خدای را که گفتار شما و دعوتتان را راست کرد، از جمع شما کسان دیگر نیز کشته خواهند شد.»

در همین سال مسلم بن سعید را پیش خالد بن عبدالله بردند اسد بن عبدالله وی را در خراسان حرمت می کرد و متعرض او نشد و به زندانش نکرد. وقتی مسلم رسید ابن هبیره آهنگ فرار داشت، مسلم اورا از این کار منع کرد و گفت: «نظر

این قوم درباره ما بهتر از نظری است که شما درباره آنها دارید.»

در همین سال اسد به غزای کوهستان نمرون پادشاه غرستان رفت که مجاور کوهستان طالقان بود، مردم نمرون با وی صلح کردند و به دست وی مسلمان شدند و اکنون در یمن جای دارند.

و هم در این سال اسد به غزای غور رفت که کوهستان هرات است.

سخن از غزای اسد در کوهستان غور

علی بن محمد گوید: اسد به غزای غور رفت. مردم آنجا بنه‌های خود را بردند و در غاری جای دادند که بدانجا راه نبود، اسد بگفت تا صندوق‌ها بیاورند و کسان را در آن جای دادند و با زنجیرها بیاویخت و آنچه را که توانستند بیرون آوردند.

در همین سال اسد سپاهبانی را که در بروقان بودند به بلخ آورد و کسانی را که در بروقان خانه داشتند خانه‌ای به اندازه خانه‌شان داد و هر که خانه نداشته بود خانه‌ای بدو داد. می‌خواست آنها را به ترتیب پنج ناحیه جای دهد، بدو گفتند: «دچار تعصب خواهند شد» و آنها را با هم بیامیخت.

گوید: برای بنیان شهر بلخ بر هر بخشی به اندازه خراج آن فعلگان حواله کرد برمک پدر خالد بن برمک را بر کار بنیان بلخ گماشت بروقان جایگاه امیران بود و از آنجا تا بلخ دو فرسنگ راه بود و از شهر تا نوبهار حدود یک میل بود.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی و هشام و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوششم بودند که یاسدشان

کردیم.

آنگاه سال صد و هشتم در آمد

سخن از خیر حوادثی که
به سال صد و هشتم بود

در این سال مسلمة بن عبد الملک به غزا رفت و به قیساریه رسید، که شهر رومی
مجاور جزیره بود و خدا آنجا را به دست وی گشود.
و هم در این سال ابراهیم بن هشام به غزا رفت و او نیز یکی از قلعه های روم
را بگشود.

و هم در این سال بکیر بن ماهان عده ای را به خراسان فرستاد که عمار عبادی
از آن جمله بود و یکی خیر آنها را به اسد بن عبدالله رسانید که عمار را بگرفت و
دو دست و دو پای او را برید، یارانش نجات یافتند و پیش بکیر بن ماهان رفتند و خیر
را با وی بگفتند که برای محمد بن علی نوشت و او به جواب نامه نوشت: «حمد
خدای که دعوت شما را راست کرد و شیعیان را نجات داد.»
و هم در این سال حریق دابق رخ داد.

عبدالله بن نافع گوید: مرتع بسوخت چنانکه اسبان و مردان نیز بسوخت.
و هم در این سال اسد بن عبدالله به غزای ختلان رفت.
علی بن محمد گوید: خاقان به مقابله اسد آمد که سوی قوادیان رفته بود و از
نهر گذر کرد ولی در میانه نبردی نرفت.
اما به گفته ابو عبیده اسد را هزیمت کردند و رسوا کردند و کودکان در باره او
می خواندند که:

«از ختلان آمدی

«پرو تباه آمدی»

گوید: سبل با وی به جنگ بود و خاقان را به کمک خواست. اسد چنان وانموده بود که زمستان را در سرخ دره می گذراند و بگفت تا کسان حرکت کردند و پرچمهای خویش را فرستاد و شبی تاریک سوی سرخ دره رفت و کسان تکبیر گفتند.

اسد گفت: «مردم را چه می شود؟»

گفتند: «این علامتی است که به وقت بازگشت به کار می برند.»

اسد به عروه بانگزن گفت: «بانگ بزن که امیر آهنگ غوریان دارد» و حرکت کرد.

گوید: وقتی سوی غوریان روان شدند خاقان سوی نهر آمد و از آن گذشت اما در میانه تلاقی نبود و سوی بلخ بازگشت.

گوید: مسلمانان سوی غوریان رفتند که یک روز با آنها نبرد کردند و ثبات آوردند، یکی از مشرکان پیامد و پیش روی یاران خویش ایستاد و نیزه خویش را به زمین گرفت، سربندی سبز به سر داشت. سلم بن احوز با نصر بن سیار ایستاده بود که به نصر گفت: «نظر اسد را می دانی، من به این کافر حمله می برم شاید او را بکشم و او خشنود شود.»

گفت: «هر چه می خواهی بکن»

گوید: سلم به کافر حمله برد، نیزه او حرکت نکرده بود که بر او جست و ضربتی بزد که پیش روی اسب وی بیفتاد و پای خویش را به زمین می کشید، سلم بازگشت و بایستاد، آنگاه به نصر گفت: «حمله ای دیگر می برم»، و حمله کرد و چون به آنها نزدیک شد، یکی از دشمنان راه بر او گرفت و ضربتی در میانه رد و بدل شد و سلم او را بکشت و زخم دار باز آمد.

گوید: نصر به سلم گفت: «اینجا باش تا من به آنها حمله برم» و حمله برد و با دشمن در آمیخت و دو کس را از پا در آورد و زخم دار باز آمد و بایستاد و گفت:

«پنداری آنچه کردیم اورا خشنود می کند، که خدایش خشنود ندارد»

گفت: «به خدا چنان پندارم که نه»

گوید: فرستادهٔ اسد بیامد و گفت: «امیر به شما می گوید وضع شما را امروز بدیدم که برای مسلمانان چندان کاری نساختید خدایان لعنت کند.»

گفتند: «آمین اگر باز چنین کنیم»، و آنروز کناره گرفتند. اما روز دیگر باز آمدند، و طولی نکشید که مشرکان هزیمت شدند و مسلمانان اردوگاهشان را به تصرف آوردند و بر ولایت تسلط یافتند و اسیر و غنیمت گرفتند.

بعضی ها گفته اند که اسد به سال صد و هفتم فراری از ختلان باز آمد و مردم خراسان می گفتند:

«از ختلان آمدی

«بر و تباہ آمدی

«بیدل فراز آمدی» *

راوی گوید: در غزای ختلان سپاه به گرسنگی سختی دچار شده بود، اسد دو گوسفند با غلامی فرستاد و گفت: «آنها به کمتر از پانصد مفرش»، و چون غلام برفت اسد گفت: «جز ابن شخیر آنها نخواهد خرید» وی با سپاه بود و شبانگاه که بیامد و دو گوسفند را در بازار بدید به پانصد بخیرید و یکی را سربرید و دیگری را پیش یکی از یاران خویش فرستاد.

گوید: و چون غلام پیش اسد بازگشت قصه را با وی بگفت و اسد هزار درم برای ابن شخیر فرستاد.

گوید: ابن شخیر، عثمان بن عبدالله بن شخیر بود، برادر مطرف بن عبدالله بن شخیر حرسی.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج شد، وی عامل مدینه و مکه و طایف

بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقعی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال، برنماز و جنگ و قضا همان عاملان سال پیشین بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.
پس از آن سال صدونهم درآمد

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و نهم بود

از جمله حوادث این سال، غزای عبدالله بن عقبه فهری بود که با سپاهی به دریا رفت و غزای معاویه بن هشام به سرزمین روم که در آنجا قلعه‌ای را گشود به نام طیبه و جمعی از مردم انطاکیه همراه وی آسیب دیدند.
و هم در این سال عمر بن یزید اسیدی کشته شد، مالک بن منذر جارودی او را کشت.

سخن از خبر کشته شدن عمر بن
یزید به دست مالک بن منذر

سبب قضیه چنانکه گفته‌اند آن بود که خالد بن عبدالله در ایام جنگ یزید بن مهلب، عمر بن یزید را بدید و دل‌بسته او شد و گفت: «این مرد عراق است» و خالد از این به خشم آمد و به مالک بن منذر که سالار نگهبانی بصره بود دستور داد که عمر بن یزید را بزرگ بدارد و از گفته وی سر نیچد تا مردم این را بدانند، آنگاه بهانه بگیرد تا او را بکشد و او چنان کرد.

گوید: روزی عمر بن یزید، عبدالاعلی بن عبدالله عامر را یاد کرد و مالک از او بدگفت، عمر بدو گفت: «از کسی همانند عبدالاعلی بدمی گویی؟» مالک با او خشونت کرد و با تازیانه بزد تا او را بکشت.

در همین سال اسد بن عبدالله به غزای غوریان رفت.

در همین سال هشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالله را از خراسان عزل کرد و برادرش اسد را به جای وی آورد.

سخن از اینکه چرا هشام، خالد و برادرش را از خراسان برداشت؟

سبب آن بود که اسد، برادر خالد تعصب آورد چندان که کسان را تپاه کرد، و چنانکه در روایت علی بن محمد آمده ابوالبرید به یکی از ازدیان گفت: «مرا پیش عموزاده خویش عبدالرحمان بن صبح بیر و سفارش مرا به ابوبکن و خبیر مرا با ابوبگوی»

گوید: مرد ازدی که از جانب اسد عامل بلخ بود، وی را به نزد اسد برد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این ابوالبرید بگری است که برادر و یاور ماست و شاعر اهل مشرق است و هموست که گوید:

«اگر ازدیان پیمانی را که

«عباد و مسعود به روزگار پیشین

«استوار کرده اند

«ومالک و سويد نیز

«با هم آنرا تأیید کرده اند

«نقض کنند

«حادثه ای رخ نخواهد داد.»

گوید: ابوالبرید دست او را کشید و گفت: «خدا واسطه ای چون ترا لعنت کند.

خدایت قرین صلاح بدارد، من آنم که گفته ام:

«ازدیان برادران ما هستند

«وهم پیمانان ما

«ومیان ما و آنها نه پیمان شکنی هست

«و نه تغییر»

اسد گفت: «راست گفتم.» و بخندید.

گوید: ابوالبرید از بنی‌عباسین شیبان بود.

گوید: اسد بر ضد نصر بن سیار و چند کس از مضریان که با وی بودند تعصب

آورد و آنها را تازیانه زد. به يك روز جمعه سخن کرد و ضمن سخن خویش گفت:

«خدا این چهره‌ها را که چهره‌های اهل نفاق و اختلاف و غوغا و فساد است زشت

بدارد، خدایا میان من و آنها جدایی انداز و مرا به مهاجر نگاه و وطنم باز بر، بسیار کمند

کسانی که به چیزی رسند که من رسیده‌ام، یا در خاطر بگذرانند، امیر مؤمنان دایی من

است و خالد بن عبدالله برادرم، دوازده هزار شمشیر منی با من است.»

گوید: آنگاه از منبر فرود آمد، و چون نماز بکرد، و کسان پیش وی رفتند و

به جاهای خویش نشستند، مکتوبی از زیر تشک خویش در آورد و برای مردم بخواند

که نام نصر بن سیار و عبدالرحمان بن نعیم عامری و سوره بن حر ابانی، و بختری ابن ابی

درهم حارثی در آن بود، و آنها را پیش خواند و تو بیخشان کرد.

گوید: جماعت خاموش ماندند و هیچکس از آنها سخن نکرد، سوره سخن

کرد و از وضع و اطاعت و نیکخواهی خویش سخن آورد و اینکه سزاوار نیست

که او گفتار دشمن گزافه‌گوی را بپذیرد و بهتر است با کسی که تهمت باطل به آنها

زده فراهمشان آورد. اما سخن او را نپذیرفت.

گوید: پس بگفت تا آنها را برهنه کردند، عبدالرحمان بن نعیم را زدند، مردی

بزرگ شکم و لاغر سرین بود و چون بزدندش به خود پیچید و شلوارش از جای

بیفتاد. یکی از مردم خاندان وی برخاست و عبای هراتی خویش را برگرفت و

بایستاد و جامه خویش را به دست می کشید و به اسد می‌نگریست می‌خواست اجازه دهد

که عبدالرحمان را بپوشاند و اسد بدو اشاره کرد که بپوشان.

به قولی ابونعیمه اورا بپوشانید و بدو گفت: «ابوزهبر خود را بپوشان که امیر، ولایتداری ادب آموز است.»

به قولی دیگر اسد آنها را در اطراف مجلس خویش بسزد و چون فراغت یافت گفت: «بز بنی حیان که جاست؟» که میخواست اورا بزند و چنان بود که از پیش اورا زده بود و گفت: «اینک بز بنی حیان که در همین نزدیکی از امیر عقوبت دیده است» وی عامربن مالک بود.

به قولی از پس زدن، موبشان راسترد و آنها را به عبدربه بن ابی صالح وابسته بنی سلیم که از جمله کشیکبانان بود و عیسی بن ابی بریق سپرد. و آنها را سوی خالد فرستاد و نوشت که میخواستند برضد وی به پا خیزند، و چنان بود که وقتی موی یکیشان برمی آمد ابو بریق آنها را می سترد.

گوید: بختری بن درهم می گفته بود: «خوش داشتم من و این، یعنی نصر بن سیار را به مدت یکماه می زد» به سبب حادثه ای که در بروقان میان آنها رخ داده بود.

گوید: مردم بنی تمیم به نصر پیغام دادند که اگر خواهید شما را از دست او در آریم، اما نصر آنها را بازداشت. و چون آنها را پیش خالد آوردند، اسد را سرزنش کرد و با وی خشونت کرد و گفت: «چرا سرهاشان را نفرستادی؟»

گوید: عرفجه تمیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«چگونه است که یاران خلیفه

همگی به زحمتند

و دشمنان خلیفه را رها می کنند؟

«گریستم و از گریستن خود داری نتوانستم

«و حق چنین بود

«که نصر شهاب نبرد، دربند بود»
 نصر بن سیار نیز شعری گفت به این مضمون:
 «اگر به نزد آنها اسیرم و دربند
 «قرین غم و سختی ورنج و درگرو قسری
 «حقا که بلیه‌ای چون اسارت بزرگان
 «به نزد فرومایه‌ای نیافتم»
 و نیز فرزددق شعری گفت به این مضمون:
 «خالد، اگر خدای نبود، اطاعت تو نمی کردند
 «و اگر بنی مروان نبودند ظفر نداشتی
 «و به سبب دربند کردن وی
 «جنگ‌زادگان را می دیدی
 «نه مردم گریزان و خسته از نبرد را»

گوید: اسد بن عبدالله بر منبر بلخ سخن کرد و ضمن سخنان خویش گفت:
 «ای مردم بلخ، مرا زاغ^۱ لقب داده‌اید، به خدا انحراف از دلها تان می برم».
 گوید: و چون اسد تعصب آورد و با تعصب خویش کسان را تباه کرد هشام به
 خالد بن عبدالله نوشت که برادر خویش را عزل کن و خالد او را عزل کرد و اجازه
 حج برای وی گرفت. اسد در ماه رمضان سال صدونهم به عراق بازگشت. دهقانان
 خراسان نیز همراه وی بودند. اسد، حکم بن عوانه کلبی را در خراسان به جای
 خویش نهاده بود که تابستان را بیود و غزا نکرد.

سخن از دعوتگران بنی عباس

علی بن محمد گوید: نخستین کس از دعوتگران بنی عباس که به خراسان رسید، ابو محمد، زیاد، وابسته قبیله همدان بود که در ایام نخستین ولایتداری اسد بن عبدالله، محمد بن علی بن عبدالله بن عباس او را فرستاده بود و گفته بود: «مردم را به سوی ما دعوت کن، میان تمیمیان اقامت گیر و با مضریان مدارا کن» و او را از یکی از مردم ابر شهر به نام غالب بر حذر داشته بود که وی در دوستی بنی فاطمه افرات می کرد.

به قولی: نخستین کسی که نامه محمد بن علی را پیش مردم خراسان رسانید، حرب بن عثمان وابسته بنی قیس بن ثعلبه بود، از مردم بلخ.

راوی گوید: وقتی ابو محمد، زیاد، بیامد و سوی بنی عباس خواند و از روش بنی مروان و ستمگریشان سخن آورد و بنا کرد غذا به کسان خورانید، غالب از ابر شهر پیش وی آمد و میان آنها مشاجره رخ داد که غالب، خاندان ابوطالب را برتر می شمرد و زیاد، خاندان بنی عباس را برتر می شمرد، عاقبت غالب از او جدا شد و زیاد زمستان را در مرو بماند. از مردم مرویحی بن عقیل خزاعی و ابراهیم بن خطاب عدوی پیش وی میرفتند.

گوید: زیاد در برزن سوید دبیر، از خانه های آل رقاد جای داشت، عامل خراج مرو که حسن بن شیخ بود از کار وی خبر یافت و به اسد بن عبدالله خبر داد که او را پیش خواند. یکی دیگر نیز که کنیه ابو موسی داشت با وی بود و چون اسد در او نگریست گفت: «ترا می شناسم؟»

گفت: «آری»

اسد گفت: «ترا به دمشق در دکانی دیده‌ام؟»

گفت: «آری»

گفت: «این چیست که درباره تومی شنوم؟»

گفت: «خبیر نادرست به توداده‌اند، من به تجارت آمده‌ام و مالم را میان کسان

پراکنده‌ام وقتی مالم به دستم برسد می‌روم»

اسد بدو گفت: «از ولایت من برو.»

گوید: زیاد برفت و به کار خویش پرداخت، حسن باز به اسد خبرداد و کار

وی را بزرگ شمرد و اسد کس فرستاد و او را بخواند و چون در او نظر کرد و گفت:

«مگر نگفته بودم در خراسان نمائی؟»

گفت: «ای امیر، ترا از جانب من زحمتی نباشد»

گوید: اسد را خشمگین کرد که دستور کشتنشان را داد.

ابوموسی بدو گفت: «هر چه می‌کنی بکن» و خشم اسد بیفزود و بدو گفت: «مرا

به جای فرعون نهادی؟»

گفت: «من ترا ننهادم، خدای نهاد»

گوید: پس آنها را بکشتند، ده کس بودند از مردم کوفه که کسی از آنها جان

به درنبرد بجز دو پسر که سنان را اندک یافت و بگفت تا بقیه را در کاشانه

کشتند.

جمعی دیگر گفته‌اند: اسد بگفت تا زیاد را به‌دو نیم کنند، او را میان دو کس

دراز کردند و ضربتی زدند که شمشیر کارگر نشد و مردم بازار تکبیر گفتند.

اسد گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «شمشیر در او کارگر نشد»

گویند: پس شمشیری به ابویعقوب داد که با شلواری برون شد، کسان

فراہم آمدہ بودند و ضربتی بہ او بزد کہ کار گر نشد، ضربتی دیگر بزد و او را دو نیمہ کرد.

گروہی دیگر گفتہ اند: بیزاری را بر آنها عرضه کرد، ہر کس از آنها کہ از آنچه در بارہ وی گفتہ بودند بیزاری کرد آزاد شد، ہشت کس از آنها از بیزاری کردن، دریغ کردند، دو کس بیزاری کردند و روز بعد یکی از آنها بیامد، اسد در مجلس خویش بود کہ بہ بازار مشرف بود، گفت: «مگر این اسیر دیروزی ما نیست؟» و چون او را پیش اسد آوردند گفت: «تقاضا دارم مرا بہ یارانم ملحق کنی» پس او را بہ جایی بردند کہ بازار نمودار بود و اومی گفت: «خشنودیم کہ خدای پروردگار ما باشد و اسلام دینمان و محمد صلی اللہ علیہ وسلم پیبرمان»

گوید: اسد شمشیر بخار آخذاہ را خواست و با دست خویش گردن او را بزد، چہار روز پیش از عید قربان.

گویند: پس از آنها یکی از مردم کوفہ بیامد کہ کثیر نام داشت و پیش ابو النجم منزل گرفت، کسانی کہ زیاد را دیدہ بودند پیش وی آمدند کہ با آنها سخن می کرد و دعوتشان می کرد، یکسال یا دو سال بر این حال بود. کثیر یسواد بود، ہنگامی کہ در دہکدہ ای بہ نام مرعم بود، خدش پیش وی آمد و بسر کثیر تسلط یافت. بہ قولی نام وی عمارہ بود. وی را خدش گفتند از آنرو کہ در دین خدشہ آورده بود.

گویند: اسد عیسی بن شداد بر جمعی رادر امارت اولش بہ جایی فرستاد و بر ثابت قطنہ سالاری داد. ثابت خشمگین شد و اسد را ہجاگفت ضمن شعری بہ این مضمون:

«چنان می بینم کہ ہر قومی

«پدر خویش را شناسند

«اما پدر بجیلہ میانشان متغیر است

«چنان یافته‌ام که پدر من

«پدر تو نیز هست

«پس برضد من با دشمن مباش

«تا تیر خویش را به سوی کسی افکنم

«که تیر خویش را سوی تو افکند

«ودشمن کسی باشم که با وی دشمنی کنی

«واین از سردروغ نیست

«چرا مرا تابع برجمی کردی؟

«در صورتی که برجمی زیون بود و درخور تبعه بودن»

در همین سال هشام بن عبدالملک، اشرس بن عبدالله سلمی را عامل خراسان

کرد.

محمد بن صلت ثقفی گوید: هشام بن عبدالملک، اسد بن عبدالله را از خراسان

برداشت و اشرس بن عبدالله سلمی را بر آنجا گماشت و بدو دستور داد که مکاتبه وی

با خالد بن عبدالله قسری باشد.

گوید: اشرس مردی فاضل و نیکو کار بود و او را به سبب فضل که داشت،

کامل نام داده بودند، پس سوی خراسان روان شد و چون بیامد از آمدنش خرسند

شدند، ابوامیه، عمیریشکری را بر نگهبانی خویش گماشت سپس او را برداشت و سمط

را گماشت، ابوالمبارک کندی را قضای مرو داد، اما از قضا چیزی نمی‌دانست، پس

با مقاتل بن حیان مشورت کرد که مقاتل، محمد بن زید را به او نمود که وی را به

قضا گماشت و همچنان قاضی بود، تا اشرس معزول شد، وی نخستین کس بود

که در خراسان سپاهیان مقیم داشت و عبدالملک بن زبار باهلی را بر آن گماشت.

گوید: اشرس کارهای کوچک و بزرگ را شخصاً رسیدگی می‌کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی اشرس به خراسان آمد مردم از خرسندی تکبیر

گفتند و یکی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدای رحمان شبانگاه

«صدای تکبیر قومی را شنید

«که پیشوایشان که یکی از طایفه سلیم بود

«به نزدشان آمده بود

«پیشوای هدایتی که کارشان را نیرو داد.

«در صورتی که لاغر بودند و استخوانهایشان مخ نداشت»

گوید: وقتی آمد، بر خری نشست، حیان نبطی بدو گفت: «ای امیر اگر

می خواهی ولایتدار خراسان باشی، بر اسب نشین و تنگ اسب خویش را بکش و

چندان تازیانه بر کفل آن بزَن که وارد آتش شود و گرنه باز گرد.»

گفت: «ای حیان، در این صورت باز می گردم، و وارد آتش نمی شوم.»

گوید: اما بماند و بر اسب نشست.

یحیی بن حصین گوید: پیش از آمدن اشرس به خواب دیدم که یکی می گفت:

«سخت دل سست اقدام بدفال سوی شما آمده» و من از ترس بیدار شدم، شب بعد

به خواب دیدم که سخت دل، سست اقدام، بدفال خیانتگر قوم خویش، جفر، سوی

شما آمده، سپس شعری به این مضمون خواند:

«سپاهی که جفر امیرشان باشد

«نابود می شود

«اما می توان پیش از پایمال شدن

«از حادثه جلوگیری کرد

«اگر قوم را بوسیله وی در مقابل آنها باز برند، شاید

«وگرنه حدیث سخنگوی خواهند شد»

گوید: اشرس را در خراسان جفر لقب داده بودند.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند. واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در این سال، روز پس از قربان، پس از نسیم روز ابراهیم بن هشام درمنی با کسان سخن کرد و گفت: «از من پرسش کنید، من فرزند یگانه‌ام، از هیچکس پرسش نخواهید کرد که از من دانایتر باشد.»

گوید: یکی از مردم عراق به پا خاست و درباره قربان از او پرسید که واجب است یا نه؟ و هشام ندانست به او چه گوید و فرود آمد.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طائف ابراهیم بن هشام بود. عهده‌دار نماز بصره ابان بن ضباره یزنی بود. سالار نگهبانان بصره بلال بن ابی برده بود، قضای آنجا با ثمامه بن عبدالله انصاری بود از جانب خالد بن عبدالله قسری.

عامل خراسان، اشرس بن عبدالله بود.

آنگاه سال صد و دهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که

به سال صد و دهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمة بن عبدالملک به غزای ترکان رفت و از جانب در بندالانها سوی آنها رفت و با خاقان و سپاه وی تلافی کرد که نزدیک به یک ماه نبرد کردند، بارانی سخت بر آنها بارید و خدا خاقان را هزیمت کرد که بازگشت، مسلمة نیز بازگشت و بر مسجد ذوالقرنین عبور کرد.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند معاویه بن هشام به غزای سرزمین روم رفت و صماه را گشود.

و هم در این سال عبدالله بن عقبه فهری به غزای تابستانی رفت.

چنانکه واقدی گوید سالار سپاه دریا عبدالله بن معاویه بن خدیج بود.

در همین سال، اشرس زمین سمرقند و ماوراءالنهر را به اسلام خواند، به شرط آنکه جزیه را از آنها بردارد، و این را پذیرفتند و چون اسلام آوردند جزیه بر آنها نهاد و آنرا مطالبه کرد که به جنگ وی آمدند.

سخن از کار اشرس و مردم سمرقند
و مجاورانشان دربارهٔ مسلمانی و
برداشتن جزیه

گوید: اشرس هنگام ولایتداری خراسان گفت: «یکی را بجوید که متقی باشد و فاضل که او را سوی مردم ماوراءالنهر فرستم که آنها را به اسلام بخواند.» ابوالصیداء صالح بن طریف وابستهٔ بنی ضبه را بدون نشان دادند اما ابوالصیداء گفت: «من در زبان فارسی مهارت ندارم» پس ربیع بن عمران تمیمی را بدو پیوستند.

چنانکه گویند ابوالصیداء گفت: «می‌روم به شرط آنکه هر که اسلام بیارد جزیه از او گرفته نشود، که خراج خراسان سرانه مردان است»
اشرس گفت: «چنین باشد»

ابوالصیداء به یاران خویش گفت: «من روان می‌شوم، اگر عاملان همکاری نکردند مرا برضد آنها کمک می‌کنید؟»
گفتند: «بله»

پس ابوالصیداء سوی سمرقند رفت که حسن بن ابی‌المرطه کندی عامل آنجا بود، بر جنگ و خراج.

گویند: پس ابوالصیداء مردم سمرقند و اطراف آنرا به اسلام خواند به شرط آنکه جزیه از آنها برداشته شود، و کسان با شتاب به مسلمانی روی آوردند. غوزک به اشرس نوشت که خراج کاستی گرفته، اشرس به ابی‌المرطه نوشت که خراج مایهٔ قوت مسلمانان است، شنیده‌ام که مردم سغد و امثال آنها از روی دل بستگی اسلام

نیاورده‌اند، بلکه برای فرار از جزیه به مسلمانی رو آورده‌اند، بنگر هر که خسته کرده و فرایض را به‌پا داشته و اسلامش نکوشده و سوره‌ای از قرآن را آموخته، خراج از او بردار.

گویند: پس از آن، اشرس ابوالعمرطه را از خراج برداشت و آنرا به هانی این‌هانی داد و اشحید را بدو پیوست. ابوالعمرطه به ابوالصیداء گفت: «من اکنون با خراج کاری ندارم، باهانی و اشحید سخن کن.»

گویند: ابوالصیداء آنها را از گرفتن جزیه از مسلمانان منع کرد هانی بدو نوشت که کسان مسلمان شده‌اند و مسجدها ساخته‌اند. پس از آن دهقانان بخارا پیش اشرس آمدند و گفتند: «خراج از که می‌گیری که همه کسان عرب شده‌اند؟» اشرس به هانی و عاملان نوشت که از هر کس سابقاً خراج می‌گرفته‌اید بگیریید.

گویند: هانی و عاملان، جزیه را بر مسلمان شدگان پس آوردند که آنها مقاومت کردند و هفت‌هزار کس از مردم سغد کناره گرفتند و در هفت فرسخی سمرقند جای گرفتند. ابوالصیداء و ربیع بن عمران تمیمی و قاسم شیبانی و ابوفاطه ازدی و بشر بن جرموز ضبسی و خالد بن عبدالله نحوی و بشر بن زنبور ازدی و عامر بن قشیر، یا بشر خجندی، و یسان عنبری و اسماعیل بن عقبه پیش آنها رفتند که یاریشان کنند.

راوی گوید: اشرس، ابن ابی‌العمرطه را از کار جنگ برداشت و مجشر بن مزاحم سلمی را به جایش نهاد و عمیره بن سعد شیبانی را بدو پیوست.

گوید: وقتی مجشر بیامد به ابوالصیداء نوشت و خواست که با یاران خویش به نزد وی رود، ابوالصیداء و ثابت بن قطنه رفتند که آنها را به زندان کرد، ابوالصیداء گفت: «نامردی کردید و از گفته خویش باز گشتید.»

هانی بدو گفت: «هر کاری که حفظ خون مسلمانان در آن باشد نامردی نیست» پس ابوالصیداء را پیش اشرس بردند و ثابت بن قطنه را به نزد خویش

بداشت.

گوید: و چون ابوالصیداء را ببردند یارانش فراهم آمدند و ابوقاطمه را سالار خویش کردند که باهانی نبرد کنند.

هانی گفت: «دست بدارید تا من به اشرس بنویسم و رای وی سوی ما بیاید و به دستور وی کار کنیم»

گوید: پس به اشرس نوشتند، اشرس نوشت که خراج بر آنها نهید. یاران ابوالصیداء باز گشتند و کارشان سستی گرفت. پس از آن از پی سرانشان برآمدند و آنها را بگرفتند و سوی مرو بردند. ثابت همچنان محبوس بماند. اشرس، سلیمان بن ابی السری و ابستة بنی عوفه را در کار خراج به هانی بن ابی هانی پیوست، هانی و عاملان خراج در کار گرفتن خراج اصرار ورزیدند و بزرگان عجم را تحقیر کردند. مجشر، عمیرة بن سعد را بر دختانان مسلط کرد که متوقفشان کردند و جامه هایشان را پاره کردند و کمر بند هایشان را به گردن هایشان افکندند و از مردم ضعیف که مسلمان شده بودند جزیه گرفتند، از اینر و مردم سغد و بخارا کافر شدند و ترکان را به جنبش آوردند.

گوید: ثابت قطنه همچنان به زندان مجشر بود تا نصر بن سیار بیامد که بر مجشر سالاری داشت و ثابت را همراه ابراهیم بن عبدالله لثی پیش اشرس فرستاد که او را محبوس کرد.

گوید: و چنان بود که نصر بن سیار با ثابت قطنه لطف و نکویی کرده بود و او هنگامی که به نزد اشرس به زندان بود شعری در ستایش نصر گفت که از جمله این است:

«ای نصر پسر سیار، من کاری را

«که به سبب آن بر پیشینیان خویش سبق گرفتی

«به یاد دارم

«که وقتی عشیره ام از من باز ماندند

«ویارانم کوتهی آوردند
 «وهر دوستی که از او امید داشتم مخالف من شد
 «ورابطه همسایه‌ام سستی گرفت
 «چون آزاده‌ای از من دفاع کردی
 «من کاری را که آنها در باره‌ام گفته بودند
 «مرتکب نشده بودم
 «وجامه خویش را نیالوده بودم
 «ونسبت به پیشوایی که اطاعت او می‌باید کرد
 «نافرمانی نکرده بودم
 «و ننگی نیاورده بودم»
 که شعری دراز است.

علی گوید: اشرس برای غزا حرکت کرد و در آمل جای گرفت و سه‌ماه آنجا بود. قطن بن قتیبه بیامد و باده هزار کس از نهر عبور کرد مردم سغد و بخارا با خاقان و ترکان بیامدند و قطن بن قتیبه را در محوطه خندقش محاصره کردند، خاقان هر روز سواری را برمی‌گزید که با گروهی از ترکان از نهر می‌گذشت. بعضی‌ها گفته‌اند با اسبان برهنه به آب می‌زدند و عبور می‌کردند و گله‌های کسان را غارت می‌کردند.

گوید: اشرس، ثابت قطنه را با کفالت^۱ عبدالله بن بسطام و سواران فرستاد که ترکان را تعقیب کردند و در آمل با آنها نبرد کردند و آنچه را گرفته بودند پس گرفتند.

پس از آن ترکان از نهر گذشتند، آنگاه اشرس با کسان سوی قطن بن قتیبه عبور کرد. وی یکی را به نام مسعود که از مردم بنی حیان بود با دسته‌ای فرستاد

که با دشمن تلافی کردند و با آنها نبرد کردند و کسانی از مسلمانان کشته شدند، مسعود هزیمت شد و پیش اشرس بازگشت و یکی از شاعران شان شعری گفت به این مضمون:

«دسته مسعود توفیق نیافت

«حاصل آن بجز مقداری تلاش و راه پیمائی نبود

«به سرزمین خشکی رفتند که کس آنجا نبود

«و درست همانند زنبوران بودند»

گوید: آنگاه دشمن پیامد و چون نزدیک رسید، مسلمانان به مقابله رفتند و با آنها نبرد کردند و از جای خویش بگشتند که در اثنای آن کسانی از مسلمانان کشته شدند، آنگاه مسلمانان هجوم بردند و ثبات آوردند و مشرکان هزیمت شدند.

گوید: پس از آن اشرس با کسان برفت و در بیکند جای گرفت. دشمن آب را از آنها بیرید. اشرس و مسلمانان آنروز و آن شب در اردوگاه خویش بی بودند. صبحگاهان آبشان تمام شد حفاری کردند اما آب به دست نیامد و تشنه ماندند و سوی شهری رفتند که از آنجا آب را از آنها بریده بودند. قطن بن قتیبه بر مقدمه مسلمانان بود، دشمن به مقابله آنها آمد که نبرد کردند اما از تشنگی بیتاب شدند و هفتصد کس از آنها از تشنگی جان دادند و کسان توان نبرد نداشتند. در صف مردم رباب بیش از هفت کس نماند. نزدیک بود ضراب بن حصین اسیر شود، از بس که وامانده شده بود. حارث بن سریج کسان را ترغیب کرد و گفت: «ای مردم، کشته شدن با شمشیر در دنیا از مرگ به سبب تشنگی محترمانه تر است و به نزد خدای ثواب بیشتر دارد.»

گوید: پس حارث بن سریج و قطن بن قتیبه و اسحاق بن محمد بر اردو کعب با گروهی از سواران بنی تمیم و قیس پیش رفتند و نبرد کردند تا ترکان را از آب به کنار زدند و مسلمانان سوی آب شتافتند و بنوشیدند و سیراب شدند.

گوید: ثابت فظنه بر عبدالملك بن دثار باهلی گذشت و بدو گفت: «ای عبدالملك ترا به جهاد رغبت هست؟»

گفت: «مهلتم بده تا غسل کنم و حنوط بمالم»

ثابت توقف کرد تا وی بیامد و با هم رفتند، ثابت به یاران خویش گفت: «من نبرد این قوم را نیکتر از شما می دانم» و آنها را ترغیب کرد که به دشمن حمله بردند، کار جنگ بالا گرفت، ثابت کشته شد، باتنی چند از مسلمانان که صخر بن مسلم بن نعمان عبیدی و عبدالملك بن دثار باهلی و وجیه خراسانی و عقارب بن عقبه عودی از آن جمله بودند.

گوید: قطن بن قتیبه و اسحاق بن محمد گروهی از سواران بنی تمیم و قیس را به هم پیوستند و بیعت مرگ کردند و به طرف دشمن رفتند و با آنها نبرد کردند و پشان راندند که مسلمانان به تعقیبشان برخاستند و از آنها همی کشتند تا شب از همدیگرشان جدا کرد و دشمن پراکنده شد. پس از آن اشرس سوی بخارا رفت و مردم آنجا را محاصره کرد.

فضیل بن غزوان گوید: وجیه بن بنانی هنگامی که سرخانه طواف می بردیم به من گفت: «باترکان مقابل شدیم و جمعی از ما را بکشتند، من نیز از پای درآمدم، آنها را می دیدم که می نشستند و می نوشیدند، وقتی به من رسیدند یکیشان گفت: «او را واگذارید که جایی دارد که قدم می نهد و مدتی دارد که بدان می رسد»

وجیه گفت: «اینک جایی است که قدم می نهم و امید شهادت دارم.»

فضیل گوید: به خراسان باز گشت و با ثابت به شهادت رسید.

وازع بن مایق گوید: در جنگ اشرس، وجیه بادو استر بر من گذشت گفتمش: «ای ابواسماء چگونه ای؟»

گفت: «مابین حیرت زده ام و رهیافته، خدایا دو صف را درهم پیچ.» آنگاه با قوم در آمیخت. شمشیر خویش را آویخته بود و عبایی بتن داشت، و به شهادت رسید،

هیشم بن منخل عبیدی نیز به شهادت رسید.

عبدالله بن مبارک گوید: وقتی اشرس با ترکان تلاقی کرد ثابت قطنه گفت: «خدایا من دوش میهمان ابن بسطام بودم، مرا امشب مهمان خویش کن، به خدا نباید بنی امیه مرا بسته به آهن بنگرند». پس از آن حمله برد، یارانش نیز حمله بردند، یارانش سستی کردند اما او ثبات آورد، یابوی او را با تیر زدند که روی دستها بلند شد و او را بینداخت که پیش رفت و ضربت خورد و زخمی شد و چون از پای درآمد گفت: «خدایا شب پیش، مهمان ابن بسطام بودم و امشب مهمان توام از ثواب خویش بهشت را نصیب من کن»

علی گوید: به قولی اشرس از نهر عبور کرد و در بیکنند فرود آمد و آنجا آب نیافت، صبحگاهان از آنجا حرکت کردند و چون به قصر بخارا خذاه رسیدند که با آنها یکمیل فاصله داشت، هزار سوار به مقابله آنها آمدند و اردوگاه را محاصره کردند. غبار برخاست و کس نمی توانست مجاور خویش را ببیند. گوید: شش هزار کس از آنها تلف شد که قطن بن قتیبه و غوزک دهقان از آن جمله بودند. عاقبت به یکی از قصرهای بخارا رسیدند و می پنداشتند که اشرس هلاک شده، اما اشرس در قصرهای بخارا بود و دو روز بعد او را بدیدند.

گوید: در این نبرد غوزک به ترکان پیوست، وی با قطن وارد قصر شده بود، قطن یکی را پیش وی فرستاد که به فرستاده قطن بانگ زدند و او به ترکان پیوست. گوید: به قولی در آن روز غوزک میان سواران افتاد و ناچار بود به آنها ملحق شود. به قول دیگر اشرس کس پیش غوزک فرستاد و طاسی از او خواست و او به فرستاده اشرس گفت: «جز این طاس چیزی برای من نمانده که با آن آب بگیرم از آن درگذر» اشرس پیغام داد که در کدویی بنوش و طاس را برای من بفرست، و غوزک از او جدا شد.

گوید: عامل سمرقند نصر بن سیار بود و عامل خراج آنجا عمیره بن سعد

شیبانی بود که در محاصره بودند، عمیره از جمله کسانی بود که با اشرس آمده بودند. قریش بن ابی کهمس بر اسبی پیامد و به قطن گفت: «امیر با سپاه فرود آمد و از سپاه بجزتو کسی کم نبود» پس قطن با کسان سوی اردوگاه رفت که يك ميل تا آنجا فاصله بود.

گوید: به قولی اشرس نزدیک شهر بخارا فرود آمد، به فاصله قریب يك فرسخ. این منزلگاه را مسجد می گفتند. سپس از آنجا سوی مرغزاری رفت که آنجا را بوادره می گفتند. سبابه یا شبابه، وابسته قیس بن عبدالله باهلی وقتی پیش آنها آمد که در کمرجه بودند. کمرجه از معتبرترین و مهمترین نبردهای خراسان بود که در ایام اشرس رخ داد. مرد باهلی به آنها گفت: «خاقان فردا بر شما گذر می کند رای من این است که آمادگی خویش را نمودار کنید که شوکت و حشمت بیند و طمع وی از شما ببرد.»

گوید: اما یکی از جمع گفت: «این شخص را بیازمایید که آمده شما را بترساند»

گفتند: «چنین نمی کنیم، این وابسته ماست و او را به نیکخواهی شناخته ایم»

گوید: پس گفته آن کس را نپذیرفتند و چنان کردند که آن وابسته گفته بود.

گوید: صبحگاهان خاقان پیامد و چون مقابل آنها رسید راه بخارا گرفت و چنان وانمود که آهنگ آنجا دارد و سپاهیان خویش را از پشت تپه ای که در میانه فاصله بود سرازیر کرد و فرود آمد که آماده شدند، اما مسلمانان از حضورشان غافل ماندند و ناگهان روی تپه نمودار شدند که کوهی از آهن بود از مردم فرغانه و طار بند و افشین و نسف و گروههایی از مردم بخارا.

گوید: جمع مسلمانان سخت متحیر شدند. کلیب بن قنان زهلی گفت: «آنها

قصدها را به شما دارند، اسبان زرده دار خویش را به طرف راه نهر برانید و چنان وانمایید که می‌خواهید آنرا سیراب کنید. وقتی اسبان را ببردید راه در بند گیرید و بکان بکان وارد آن شوید.

گوید: وقتی ترکان رفتنشان را بدیدند در تنگه‌ها به آنها حمله بردند اما آنها راه را بهتر از ترکان می‌دانستند و زودتر از آنها به در بند رسیدند و ترکان در آنجا به مسلمانان پیوستند و یکی را که مهلب نام داشت و از عربان بود و عقبار قوم بود بکشتند و به نبرد پرداختند و بر در بیرونی خندق تسلط یافتند و وارد شدند، یکی از عربان بیامد و یک دسته نی آورد که آنرا مشتعل کرده بود، و به طرف ترکان انداخت که دور شدند و چند کشته و زخمی به جای نهادند.

گوید: شبانگاه ترکان برفتند و عربان پل را بسوختند، خسرو پسر یزدگرد با سی کس پیش آنها آمد و گفت: «ای گروه عربان چرا خودتان را به کشتن می‌دهید، من بودم که خاقان را آوردم که مملکت^۱ را به من باز دهد و برای شما امان می‌گیرم.»

اما عربان بدو ناسزا گفتند و او برفت.

گوید: بازغری بادویست کس سوی آنها آمد. وی از مدبران مردم ماوراءالنهر بود که خاقان با وی مخالفت نمی‌کرد، دو کس از خویشاوندان خاقان نیز با وی بودند، چند اسب از پادگان اشرس رانیز همراه داشت گفت: «به ما امان بدهید تا نزدیکتان آییم و آنچه را خاقان مرا برای آن فرستاده باشم بگویم»

گوید: وی را امان دادند که نزدیک شهر آمد، از بالا بر او نمودار شدند تعدادی از اسیران عرب همراه وی بود.

بازغری گفت: «ای گروه عربان یکی از خودتان را پایین فرستید، تا پیام خاقان را با وی بگویم»